

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نپاشد تن من مباد بدین بوم و بر زنده یک تن مباد
همه سر به سر تن به کشتن دهیم از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Human rights

حقوق بشر

زنده یاد داد نورانی

فرستنده: نشریه پیشرو

۰۶ نومبر ۲۰۱۲

کابلان با خون می نویسند

(۶)

قیس جان هرگز نیامد

پدر نا وقت ها زن گرفته بود. با چهار طفلی که مادرم به دنیا آورده بود چنان تکیده به نظر می رسید که گوئی ۷۰ ساله است. ما سه خواهر و یک برادر بودیم. پدر بی هیچ واقعه ای همیشه استغفار می کرد و این شده بود ورد زبان. بی نهایت مادرم را دوست داشت. من تا ۲۱ سالگی ام یکبار هم بگومگوهای معمول خانواده ها را بین آندو ندیده بودم.

در آن روزها تازه از مکتب فارغ شده دنبال کار می گشتم و قیس که معمولاً او را قیس جان خطاب می کردیم، در صنف هشت بود. وقتی مادرم از داشتن یک بچه غصه می خورد، پدرم به آرامی و تبسم خاصش می گفت: من هم از پدر تنها ماندم، مگر نتوانستم زندگی کنم؟ خدا قیس جان را بزرگ کند. ما همه از قیس راضی بودیم. او علاوه بر کوشا بودن در درس هایش کارهای بیرون را هم بی جنجال انجام می داد.

چند روزی بود پدرم کار نمی رفت. قیس هم از مکتب مانده و من هم دنباله کاریابی را به لقایش سپرده بودم. رادیوها فقط از کابل صحبت می کردند. پدرم هر لحظه استغفار می گفت و انتظار یکطرفه شدن گپ را داشت. چون نمی دانست چه سرنوشتی در انتظارش است. غم و خوشی اش در نوعی اضطراب گره خورده بود. مادرم که کمتر به این چیزها فکر می کرد، در آن روزها از همه بیشتر سوال می نمود، گوئی تشویش ذهن او را می جوید. پدرم، قیس و دو خواهرم را تأکید می کرد هر چه شد، شد، شما درس های خود را تکرار کنید. این اولین باری بود که مادرم تند در صحبت های او می دوید و می گفت: پدر زلیخا! باش چه می شود.

هنوز شفق ندمیده بود که گرگر موترها کابل را در هاله ای از صوت های ناهنجار پیچید و ما از خواب بیدار شدیم. خانه ما بر دامنه آسمانی کمی بالاتر از سرک قرار داشت. پدرم با سر و صدای همسایه ها به کوچه برآمد. همسایه مقابل که از مقامات امنیتی دولت بود و همیشه در لباس نظامی با تحکم صحبت می کرد، از چند روز بدینسو ریشش

را نتراشیده و کلاهی بر سر گذاشته خاموش و بی حرکت چون مرده های صد ساله در گوشه ای ایستاده بود و نمی فهمید که لحظه ای بعد چه خواهد شد.

آفتاب آهسته آهسته بر قله های شیر دروازه و آسمانی مخمل طلائی اش را هموار می کرد و کابلیان را در آخرین روزهای آرامش با گرمی می فشرد. پدرم چند بار تکرار کرد: زلیخا، بیرون نشوی اگر شدی چادری مادرت را بپوش. زن جنرال صبح با چادری از خانه برآمد. مجاهدین از روی لچی بد می برند. همسایه ها صبح، بعد از هر گپی می گفتند: خدا خیر کند. مثلیکه گپ ها خراب است. با این کلمات دلم یکباره فرو ریخت و لحظه ای ساکت ماندم. قیس صدا زد: پدر مکتب های ما زود شروع می شوند؟ مجاهدین درباره مکتب ها چه گفته اند؟ پدرم به سوی او دید و فقط گفت: بچیم خدا خیر کند.

با آغاز روز تک تیرهایی از هر طرف به گوش می رسید. با هر فیر مادرم از جا می پرید و دوباره تکیه می کرد. ساعت دوازده چاشت، همسایه بغلی ما که با پدرم یکجا کار می کرد داخل حویلی شد و با اضطراب و نفس نفس زنان گفت: مجاهدین به دو گروه تقسیم شده اند. حزب اسلامی وزارت داخله را گرفته، شاید جنگ آغاز شود. چاره آرد و نان تان را بکنید. و بعد با عجله به خانه خود برگشت. رنگ مادرم پیک پرید و کمی هموارتر شد. دو خواهرم با قیس و ارخطا شده خود را به مادرم نزدیکتر کردند.

فیرها آهسته آهسته تیز تر می شدند و صداها بلند تر. یک باره انفجاری بر قله آسمانی، کابل را لرزاند. ما بی محابا به اتاق دویدیم. دستک های خانه تق تق می کردند و چیزی شبیه زلزله را احساس کردیم. کوچکترین خواهرم به آرامی می گریست و مادرم او را دلداری می داد. دیگر قیامت آغاز گردید. تا ساعت های دو جنگ مغلوبه شد و بی هدف هر کس هر طرف را به رگبار توپ می بست. ما به زیرزمینی کوچک خود دویدیم. فضای کابل لحظه به لحظه غلیظ تر و هاله دود آرام آرام به بام ما نزدیک می شد. تا شام نتوانستیم تکان بخوریم. مادرم بابت قضا شدن نمازش سخت تشویش می کرد. در آن شام آذانی از کابل برنخاست و مادرم آرام آرام به سراغ آفتابه رفت. قیس در



حالی که می لرزید چند بار فریاد کشید: مادر تشناب نروی، همین جا تیمم بزن. مادرم بر دومین پله زینه قدم را محکم نکرده بود که آخ بلندی کشید و در صحن حویلی افتاد. پدرم به سوی او دوید. من قیس را سخت گرفته بودم که بیرون نشود، اما او چون پرنده کوچکی در آغوشم تقلا می کرد و فریاد می کشید: مادر، مادر!

پدرم نمی فهمید که چه کار کند. او توان آوردن مادرم را به زیرزمینی نداشت. با یک خیز خود را به مادرم رساندم، اما او دیگر زنده نبود. خون صحن حویلی را می شست. او را کشان کشان به زیرزمینی رساندیم. قیس خود را بالای او انداخته و دو خواهرم غش کرده بودند.

سه روز مرده مادرم را نگه داشتیم. روز دوم که چند لحظه جنگ کمی آرام شد، همسایه بغلی و زنش به خانه ما آمدند و جسد را به اتاق بالا بردند. ما همه نحیف و ناتوان شده بودیم. خواب از ما فرار کرده بود و هیچی نخورده بودیم.

شب چهارم پنج نفر از هم کوچه ای های ما در زیر گلوله و آتش مادرم را در گولائی کوچه نزدیک خانه ما در حفره ای دفن کردند. بعدها که آرامی شد قبر او در زیر آوار چنان گم شده بود که نشانی از او نیافتیم.

دو ماه را در همان زیرزمینی سپری کردیم. کوچه ما به کلی خالی شده بود. پدرم آنقدر از مرگ مادر رنج نمی برد که از بودن من در خانه متروکی در یک کوچه ای بی هیچ کس. قیس از همه ما دلاورتر و استوارتر بود. به هر کاری خود را کاندید می کرد. من که امیدم را به او بسته بودم تصمیم داشتم به هر قیمتی شده او را حفظ کنم. او رنج مادرم را به خاطر خواهرک هایم می کشید و کوشش می کرد یادی از او نکند. پدرم در همان دو ماه به کلی کوپ شده بود و دیگر استغفار هم نمی گفت.

حدود دو ماه بعد آتش بس کذائی اعلام شد و ما توانستیم کمی وضع دور و بر خود را بفهمیم. عصر روز بود که مامایم سر رسید. از مرگ مادرم اطلاعی نداشت. بیچاره در نزدیکی های سرای شمالی دستفروشی می کرد. وقتی در اتاق نشست و از مادر پرسید، ما همه ساکت به یکدیگر می دیدیم. هیچکس یارای چنان بیانی را نداشت. بالاخره پدرم در حالی که شیارهای اشک به دو طرف گونه ها در چین و چروک رخسارش می دویند جریان را قصه کرد. آن روز ما همه چنان گریستیم که عقده های دو ماهه را به پای مامای خود باز کردیم. شب مامایم ماند و قرار شد فردا در حد توان چیزی برداشته به خانه او کوچ کنیم. قیس می گریست که مادرم را در این بیغوله تنها رها نمی کنم، اما مامایم او را دلداری می داد.

صبح که هنوز آفتاب از بستر شب سر بر نداشته بود و تیرهای هوایی کابل را چون قلب های داغدار ما سرخ می کرد، از جا پریدیم. هر کس چیزی را برداشته به سوی خانه ماما در حرکت شدیم. ما همه بر قبر مادرم که در زیر چند دیوار فرو ریخته گم شده بود لحظه ای ایستادیم و به سختی گریستیم. در آن کوچه پر ازدحام گذشته، رهگذری دیده نمی شد که تراژدی ما را نظاره کند.

مامایم می تأکید می کرد: حرکت کنید که وضع اعتبار ندارد، هر لحظه امکان درگیری است. نزدیکی های پل آرئل رسیده بودیم که جنگ سنگینی آغاز شد. از قله بالای گذرگاه فرق آسمانی و از آنجا دامنه های شیر دروازه را می کوفتند. ما در میان آتش گیر ماندیم. فقط در پناه چند دیوار شکسته خزیده بودیم. مامایم صدا می زد هر چه را برداشته اید ببندازید، خود را نگه دارید. در جویچه های کنار چند دیوار پخته کاری پروت کرده بودیم. حتی از گریه هم مانده بودیم. پدرم و قیس به یک طرف خزیده بودند و ما با ماما به سوی دیگر. آتش شدید ما را از همه جدا کرده بود. مامایم در همان حالت از ما مواظبت می کرد و یک یکی ما را از پیچ و خم راه ها تا مرکز شهر رساند، و بعد به سوی خانه او در حرکت شدیم. ما وقت تر رسیده بودیم. و بر سرنوشت قیس و پدرم می گریستیم. مامایم هر لحظه بیرون می رفت و می آمد، شام بود که پدرم سر رسید و از قیس پرسید. آنان نیز از هم جدا شده بودند. ما روزها و ماه ها انتظار او را کشیدیم، ولی قیس جان هرگز نیامد.